

خاطرات مهاجرت (11)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

پنجشنبه 17 مهر 1365

ابتدا آقای رأفتی به اتاق سفیر رفت. بعد از نیم ساعت کاوه را با خودش برد. کاوه بعد از مدتی با خوشحالی برگشت و نوبت من بود که بروم برای مصاحبه. مصاحبه بسیار سریع گذشت. سفیر چند سؤال کلیشه ای پرسید. وقتی بیرون آمدم، (ن) ایستاده بود پشت در سفارت. با خوشحالی به ما تبریک گفت. در کافه آقای رأفتی گفت که کار شما درست شده است و ساعت 4 بعدازظهر پاسپورت هایتان آماده میشود. گفت ساعت 3 بعدازظهر با رابرت که وکیل بسیار خوبی است، قرار ملاقات دارم. انقلاب و جنگ بازار وکلای آمریکایی را بسیار رونق داده است. در هتل رابرت را همراه را یک خانواده ایرانی دیگر ملاقات کردیم. نگرانی و اضطراب در چهره ی یک یک افراد به چشم میخورد. اندامها دفورمه شده، قوزدار و پوست چهره ها کدر، خسته و بی طراوت بود. هر چند به نظر میرسید که آن خانواده در وضعیت نامرغبی به سر نمیردند، اما تصویر یک ملت تحقیر شده و شکست خورده را در خود مستتر داشتند. لابد آن خانواده هم وقتی به ما نگاه میکردند با دیدگاهی نسبتاً مشابه ما را برانداز میکردند. با این تفاوت که من یک زن تنها بودم با پسر و آنها یک خانواده چهار نفره شامل پدر، مادر، دختر و پسر. .

وقتی که از کافه بیرون آمدم، رفتیم یک حلقه فیلم خریدیم تا این لحظات موفق در ایتالیا را جشن بگیریم. ما در کنار ساختمانهای تاریخی ایتالیا ایستادیم و عکس گرفتیم. از خود پرسیدم: چرا آدمها در کنار ساختمانها عکس میگیرند؟ ساختمانها چه اهمیتی برای ما دارند؟ . . . ساختمانها، آن دیوارهای ساکت پیر قدیمی که شاهد سرفرازی و سقوط امپراتوری ها بوده اند، که شاهد دوران تیره قرون وسطی، که شاهد اقتدار موسولینی و جنگهای خانگی و جهانی . . . ، که شاهد گذر ناشناس ویتوریو دسیکا، ویسکونتی، و پازولینی بوده اند و شاهد زندگی پرتلاطم آدمهای کوچک و بزرگ، کودک و پیر . . . فکر کردم که دیوارهای سنگی با آن چشمهای درونی و نامرئی شان، وقتی که به انسان مینگرند و به روال خودشان حس میکنند و میاندیشند، چه وقاری دارند! و فکر کردم که مفهوم "سنگ صبور" در فرهنگ ما چه معنای عمیق و شاعرانه ای دارد!

(ن) ما را دعوت کرد که با او به ونیز برویم به دیدن برادر و مادرش.
(ن) با تمام وجودش خوشحال بود که ما با او به ونیز میرویم. اما کم کم دوباره کاوه اظهار بی حوصلگی و خستگی کرد. (ن) به شدت ناراحت شد اما به روی خود نیلورد.
بعد از چند تلفن به یک رستوران هنگ کنگی رفتیم تا با خوردن یک غذای مفصل یک جشن کوچک و ساده بگیریم! . . . بعد به طرف مرکز شهر حرکت کردیم. شهر بسیار کثیف و مردم بسیار فقیر و بی چیز بودند. قیافه های مردم همه غم گرفته و تنها و افسرده بود. معنادان با

چشمه‌های حسرت بار در شیار کوچه‌ها و خیابانها پرسه میزدند . . . اما طبق معمول همه با مهربانی به ما نگاه میکردند. یا شاید مهربانی نگاهها تصور من بود! در شهر چند عکس گرفتیم و ساعت 4 به هتل برگشتیم. آقای رأفتی نبود. احساس دلهره کردیم که نکند کارمان به اشکال برخورد کرده باشد، اما بعد از مدتی او را دیدیم با پاسپورت هایمان در دستش که به طرف ما می‌آمد. گفت: برایتان يك ویزای توریستی یکساله صادر شده است. در طی این یکسال من باید سه بار از کشور خارج بشوم و کاوه يك بار. گفت: به حرف هیچکس اعتماد نکنید که میگویند آشفته بازار است و غیره . . . آمریکاییها زندگیشان براساس نظم و منطق است و نباید به آنها دروغ گفت. آنها در این موارد بسیار دقیق هستند. گفت کاوه در کلاس زبان نام نویسی خواهد کرد و او در طی شش ماه به هیچ وجه نباید کلاس زبان خود را عوض کند مگر اینکه این را با پلیس در میان بگذارد. در مورد اقامت من گفت اگر مامانم بتواند به آمریکا بیاید و کارت سبزش شش ماهه درست بشود، پس از آن کار اقامت من هم درست میشود. گفت از هیچ فرودگاهی غیر از فرودگاه نیویورک وارد نشوید، با خودتان حداقل 800 دلار و حداکثر 1300 دلار به صورت تراولر چک ببرید. گفت بلیت هایی هست با قیمت ارزان برای رفت و برگشت که میتوانید تهیه کنید و برای کاوه هم يك بلیت رفت. به کاوه گفت وقتی به پاریس رسیدی شماره تلفن و آدرس خانم پترسون را از خانم مور بگیر و به محض رسیدن به آمریکا برایش يك کارت پستال بفرست. گفت اینطوری برای خودت يك رفیق، يك پشتیبان و يك دوست پیدا میکنی. وقتی به مشکل برمیخوری، او به تو کمک خواهد کرد. گفت آمریکاییها آدمهایی تنهایی هستند و با اندک محبت خوشحال میشوند. اگر برایشان کاردی فرستاده بشود آن را در گنجی خود بایگانی میکنند و با هر نوع اظهار تشکر و امتنانی احساس اهمیت میکنند. بعد، از لابلای پاسپورت‌ها يك پاکت برای نام نویسی در مدرسه به کاوه داد و گفت که در نگهداری آن بکوش. بعد گفت حداکثر تا جمعه باید خودت را به آمریکا برسانی چون فرم I-Twenty از اعتبار میافتد. بعد برایمان آرزوی موفقیت کرد و رفت! در تمام طول صحبت های آقای رأفتی دیدم من محوم! چرا مثل يك سایه بودم؟ مثل غبار؟ . . . چرا موجودیت فیزیکی نداشتم؟ انرژی بودم کجا رفته بود؟ آیا سکوت مزمن من در جمع، محوم کرده بود؟

آیا آقای رأفتی تصور میکرد که من به کسی متعلقم و این تعلق اقامت مرا از اهمیت کمتری برخوردار کرده است؟

تعلق! تعلق!

اما آیا چقدر اهمیت دارد اگر او بتواند بفهمد که در درون من کلمه "تعلق" و حتی تصور ذهنی و تصویری تعلق من به (ك) چگونه مرا از حس سنگینی انزجار پر میکند. هیچکس نمیدانست که برای گریز ابدی ام از (ك) از چه پیچ و خم هایی گذر کرده ام. و هیچکس نمیدانست که من این راز را مثل يك ننگ مخفی مرموز، مثل يك حاملگی نامشروع مجبور به تحمل بوده ام! و هیچکس نمیدانست که برای زاییدن این ننگ مخفی مرموز چقدر ثابته شماری کرده ام!

تعلق! چه کلمه ی نفس گیری!

باید پسرم کاوه را در آغوش بکشم و برای تمام روزهای دردناک و ناخواسته ای که برای او به وجود آورده بوده ام، مرهمی پیدا کنم!